

برگ کاغذی که منجی من شد

اولین شعاع زرد رنگ خورشید می‌پرد توی چشمم. گوشه تکه کاغذی که از خاک بیرون زده توجهم را جلب می‌کند.



اولین شعاع زرد رنگ خورشید می‌پرد توی چشمم. گوشه تکه کاغذی که از خاک بیرون زده توجهم را جلب می‌کند. می‌کشمش بیرون. نسیم صبح خاک‌ها را سمت مشرق پخش می‌کند. آرامش خاصی بر دشت حاکم است

سنگر تنگ و نموری است. انگار یک سوراخ موش را با مقیاس ده یا نه، صد گنده کرده باشند. عراقی‌ها تو این سنگر عجب عشق و حالی می‌کردند! عشق و زندگی و . . . هی.

پاهام طرف ته سنگر است و سرم به طرف بیرون. بیرون را تماشا می‌کنم. خط خیلی وقت است که شکسته شده. زده‌ایم به خط عراقی‌ها. آنها هیچ فکرشان قد نمی‌داد که ما، نصف شب، موقع خواب راحت آنها، سرشان خراب شویم، با زیربیراهن و زیرشلوار و حتی شورت، فلنگ را بستند و رفتند. یعنی اصلاً جنگی نشد که بخواهیم درگیر بشویم. اما انگار یک خط آتش، ده کیلومتر جلوتر سر و سامان داده‌اند.

از اولش هم حواسم بود که فرصت را غنیمت بدانم و فرار کنم. اما سردار و حاج عباس، پنداری شستشان خبردار می‌شد و می‌آمدند پیش چشمانم. انگار بوی تصمیمی که گرفته بودم تو فضا پخش می‌شد و از بین اینها همه، این دو تا بو را می‌شنفتند و عین جن بوداده می‌آمدند سراغم:

171#؛ فلانی، فلان پیغام را برسان به کی‌اک؛ یا 171#؛ با ما بد تا نکنی بهو؛ 171#؛ تو برو با تقی سمت چپ را مراقب باشی؛

اما این آخری در و تخته با هم جور شد. تو این هیرو ویری احادی حواسش به من و بوی تصمیم نبود. خط خیلی وقت است که شکسته شده، تقریباً نزدیکی‌های غروب. همه داشتند می‌رفتند جلو. سنگرهای روباهی عراقی‌ها به هم چشمک زدند. حالا یک سوراخ شده منجی من. یک منجی بی‌خرج و منت. خودم را می‌تپانم توش. بچه‌ها دور و دورتر می‌شوند، ترس و وا همه تو دلم جان می‌گیرد. اما به آن اهمیتی نمی‌دهم. هنوز هم اگر خوب دقت کنم صداهای بچه‌ها به گوشم می‌رسد که گاه‌گداری 171#؛ الله اکبر؛ می‌گویند یا هم را صدا می‌زنند.

آهسته سرم را از دالان عین موش درمی‌آورم و دید می‌زنم. خبری نیست. نه، هنوز موقع مناسبی برای فرار نیست. بگذار کمی دورتر شوند. اما اگر نشد چه؟ اگر یکهو بی‌هوا برگشتند چطور؟ نمی‌دانم. دیگر آن به دست خداست. فعلاً همین قدر می‌دانم که الآن باید بمانم. باید یک فکری برای برگشتن بکنم. اقلکم پنج کیلومتر راه است تا مقر. راهی است که با کامیون آورده‌اندمان. بعدش از آنجا چه جور می‌خواهی برگردی تا خرمشهر . . .

به‌گمانم الآن وقتش است. هرآن ممکن است کسی سر برسد. سرم را آرام بیرون می‌آورم. دوباره می‌خزم سر جای اولم. بیچ‌بیچی از دور به گوشم می‌رسد. نه. صدای بیچ‌بیچ نیست. خیال می‌کردم، آقای خوش‌خیال! حاج عباس است. با بی‌سیمچی‌اش:

- حسابی دارند فشار می‌آورند. لشکرهای چپ مقاومت کردند، باید فاصله را پر کنیم، باید برسیم به‌شان. فاصله افتاده، وصل کن صادقیان.

- برادر صادقیان. جعفری هستم . . .

می‌ترسم یکهو مرا ببیند. بعد چه خاکی سرم کنم. عرق کرده‌ام. همین طور چشم می‌دوزم به در و دیوار که مورچه‌ای، مگسی، سوسکی را روی دیوار ببینم و بعد مثل . . . کی بود این؟ نادرشاه؟ کی‌خسرو؟ هر کی بود . . . مثلاً پسر باباش. مثل همه اینها متنه بشوم. دست می‌کشم و عرق را که روی گونه‌ام سرازیر شده پاک می‌کنم. وای! سر و کله چند نفر دیگر پیدا شده‌اند. همه‌شان هم یک نفر همراه دارند. بی‌سیمچی‌شان است. نه مثل اینکه اینها حالا اینجا ماندنی‌اند . . .

سرم را مي گذارم روي خاك. خسته شده ام. خدا خيرتان بدهد، به جان مادرهايتان برويد جلو تا برگردم عقب. بروم پيش ننه ام. تو رو خدا! قول مي دهم يك وقت ديگر بيام سربازي. يك وقت مي آم و دو برابر زير پرچم. آن قدر پافنگ مي مانم تا علف زير پايم سبز بشود. به نفع شما هم هست . . . دارد چشم هاييم گرم مي شود . . .

از خواب مي پرّم. سرم كوبانده مي شود به سقف سنگر و خاك مي ريزد رو گل و گردنم. آه! همه چيز يادم مي آيد. من، فرار، حاج عباس. چه خواب دهشتناكي ديدم. يكي بود شبیه گول چراغ علاءالدين و صورتش حاج عباس بود. آمد و گوشم را گرفت. مي چلانم:

- پاشو . . .

گفتم:

- من؟

گفت:

- پس كي؟ حتماً من كه دارم اينجا جانم را فدا مي كنم. زود پاشو.

گوشم را بيشتري چلانم و انداختم بيرون

- راست . . . راستش . . . راستش من آمده بودم اينجا . . .

نشست روي سنگر روباهي و همهاش را خراب كرد و داد زد:

- حرف زيادي موقوف! مي داني چه كساني در طول تاريخ به بيداري انسان ها كمك كردند؟ مي داني چه كساني تاريخ ازشان شرم مي كند؟

- من بدانم؟

- بعله! آقاي موش! بيريديش سینه تپه مسلسل را آماده كنيد . . .

- غلط كردم آقا سردار!

- آنها كه به بيداري انسان ها در طول تاريخ كمك كردند، انسان هاي كوچك و خرد و صغيري نبوده اند. مي فهمي آقاموشه! مدام طي ساليان بي شمار، از خود و خواسته هاشان گذاشته اند . . . شما كي مي خواهيد بيدار شويد. شمائيان كه اسيريد اندر بند بندها، شمائيان كه گرفتاريد اندر ظلمت ظلمات، بيدار شويد . . . بيدار شويد . . .

و اي خورشيد دارد طلوع مي كند. نماز نخوانده ام. جملات گول حاج عباس نما توي گوشم طنين خودش را هنوز دارد. شده است صدا كه تو يك سيكل بسته گير كند و هي بچرخد و آرام آرام از سر كشي اش بگاهد. مي پرّم بيرون؛ خنكاي صبح، سكوت، كسي نيست. زود خودم را مي اندازم بيرون. با تيمم نمازم را مي خوانم. حال ديگر اولين شعاع زرد رنگ خورشيد مي پرد توي چشمم. گوشه تك كاغذي كه از خاك بيرون زده توجهم را جلب مي كند. مي كشمش بيرون. نسيم صبح خاك ها را سمت مشرق پخش مي كند. آرامش خاصي بر دشت حاكم است:

171# . . . من نمي خواهم آينده را ببينم. من مي خواهم آينده را با خون خود بسازم تا شما بتوانيد آينده اي زيبا و سالم داشته باشيد. هر انساني مرگ را بالاخره خواهد چشيد پس اگر قرار است فاني شويم و هيچ اثري از ما نماند، چرا در راه حق نباشد كه تا ابد نام خوب و نيكو از انسان باقي نماند. اي آتشبارها! با شعله هاتان بدنم را خاكستر كنيد. آري زنده بودن را در كشته شدن مي دانم و زنده زيستن را در نابودي دشمن. ما مي ميريم تا به رنج ديدهگان جامعه فردا بگويم كه زندگي در رفتن به سوي معبود است، نه به مقاصد دنيايي رسيدن.

تا آنجا كه در توان داريد براي اسلام تبليغ كنيد. خدايا! دوستانم همگي رفته اند و من گنه كار جا مانده ام. خدايا! ديگر از اين دنيا سير شده ام. دنيا براي من مانند قفس است كه يك پرندۀ در آن اسير باشد. خدايا! مرا به سوي خود بخوان . . . »

نمي توانم حركت كنم. حداقلش اين است كه بمانم و برگه حاج عباس را بدهم. نسيم صبح نوازشم مي كند. كم كم خورشيد خانم به تمامي خودش را نشانم مي دهد. آن دورتر را نگاه مي كنم. سياهي چند نفر از دور پيدا است . . .

*حسين ابراهيمي